

گره گشای (شعری از پروین اعتصامی)

پیرمردی مفلس و برگشته بخت - روزگاری داشت نا هموار و سخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود - هم بلاى فقر و هم بیمار بود
این دوا می خواستی آن یک پزشک - این غذايش آه بودی آن سرشک
این غسل می خواست آن یک شورا - این لحافش پاره بود آن یک قبا
روزها می رفت بر بازار و کوی - نان طلب می کرد و می برد آبروی
دست بر هر خودپرستی می گشود - تا پیشیزی بر پیشیزی می فزود
هر امیری را روان می شد ز پی - تا مگر پیراهنی بخشد بوی
شب بسوی خانه می آمد زبون - قالب از نیرو تهی دل پرز خون
روز سایل بود و شب بیمار دار - روز از مردم شب از خود شرمسار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم - کس ندادش نه پیشیزو نه درم
از دری می رفت حیران بر دری - رهنورد اما نه پایى نه سری
ناشمرده برزن و کویی نماند - دیگرش پای تکاپویی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت - ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
رفت سوی اسیا هنگام شام - گندمش بخشید دهقان یک دو جام
زد گره در دامن آن گندم فقیر - شد روان و گفت کای حی قدیر
گر تو پیش آری به فضل خویش دست - برگشایی هر گره کایام بست
چون کنم یا رب در این فصل شتا - من علیل و کودکانم ناشتا
می خرید این گندم ار یکجای کس - هم غسل زان می خریدم هم عدس

آن عدس در شور با می ریختم - وان عسل با آب می آمیختم
درد اگر باشد یکی دارو یکی است - جان فدای آنکه درد او یکیست
بس گره بگشوده ای از هر قبیل - این گره را نیز بگشای ای جلیل
این دعا می کرد و می پیمود راه - ناگه افتادش به پیش پا نگاه
دید گفتارش فساد انگیزه - وان گره بگشوده گندم ریخته
بانگ برزد کای خدای دادگر - چون تو دانایی نمی داند مگر
سال ها نرد خدایی باختی - این گره را زان گره نشناختی
این چه کار است ای خدای شهرو ده - فرق ها بود این گره را زان گره
چون نمی بیند چو تو بیننده ای؟ - کاین گره را بگشاید بنده ای
تا که بر دست تو دادم کار را - ناشتا بگذاشتی بیمار را
هرچه در غربال دیدی بیختی - هم عسل ،هم شورها را ریختی
من ترا کی گفتم ای یار عزیز - کاین گره بگشای و گندم را بریز
ابلهی کردم که گفتم ای خدای - گر توانی این گره را بگشای
آن گره را چون نیارستی گشود - این گره بگشودنت دیگر چه بود
من خداوندی ندیدم زین نمط - یک گره بگشودی آن هم غلط
الغرض برگشت مسکین دردناک - تا مگر بر چیند آن گندم ز خاک
چون برای جستجو خم کرد سر - دید افتاده یکی همیان زر
سجده کرد و گفت ای رب ودود - من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر بلایی کز تو آید رحمتی است - هر که را فقری دهی آن دولتی است

تو بسی زانديشه برتر بوده ای - هر چه فرمان است خود فرموده ای
زان به تاریکی گذاری بنده را - تا ببیند آن رخ تابنده را
تیشه زان بر هر رگ و بندم زنند - تا که با لطف تو پیوندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب - هم سر انجامش تو گردیدی طبیب
هر که مسکین و پریشان تو بود - خود نمی دانست و مهمان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان - تا ترا دامن پناه بی کسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست - تا بداند کانه دارد زان توست
زان به درها بردی این درویش را - تا که بشناسد خدای خویش را
اندر این پستی قضایم زان فکند - تا ترا جویم، ترا خوانم بلند
من به مردم داشتم روی نیاز - گرچه روز و شب در حق بود باز
من بسی دیدم خداوندان مال - تو کریمی ای خدای ذوالجلال
بر در دونان چو افتادم ز پای - هم تو دستم را گرفتی ای خدای
گندمم را ریختی تا زر دهی - رشته ام بردی که تا گوهر دهی
در تو پروین نیست فکرو عقل و هوش - ورنه دیگ حق نمی افتد ز جوش